

# خاطرات یک زندانی از

زندانیان جمهوری اسلامی

به همی آن پرگریه و کم لبخند  
کودکانی که در زندان های  
جمهوری اسلامی، جهان کودکی  
را از روزن تازیانه و تباهی،  
تجربه کردند.

م . ف

نام کتاب: خاطرات يك زندانی از زندانهای جمهوری اسلامی  
نام نویسنده: دکتر رضا غفاری  
نام مترجم: سامان  
چاپ اول: مارس ۱۹۹۸  
چاپ دوم: بولی ۱۹۹۹  
تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه  
چاپ و نشر: انتشارات مهر، کلن - آلمان  
کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است  
نقل مطالب کتاب با ذکر مأخذ آزاد است

# خاطرات يك زندانی

از

زندانی‌های جمهوری اسلامی

نوشته دکتر رضا غفاری

ترجمه: الف سامان

## انتشارات مهر

Mehr Verlag

Diese Sonderausgabe erscheint mit freundlicher Genehmigung  
von Dr. Reza Ghaffari, Juli 1999

© by Dr. Reza Ghaffari, alle Rechte vorbehalten  
Nachdruck, auch auszugsweise,  
nur mit schriftlicher Genehmigung des Herausgebers

## Mehr Verlag

Blauhach 24, D-50676 Köln

Tel.: (0221) 21 90 90, Fax: (0221) 2 40 16 89

Internet: <http://www.arena-webdesign.de/mehrverlag>

ISBN 3-932700-14-7

خاطرات يك زندانی

از

زندانی های جمهوری اسلامی



## فهرست گفتارها

شماره صفحه	موضوع	فصل
الف	پیشگفتار نویسنده	-
ث	پیشگفتار مترجم	-
ج	به بهانه‌ی چاپ دوم	۱
۷	در آن بامداد بهاری	۲
۱۱	کوره راه نوزخ	۳
۲۶	وضعیت عمومی در زندان کمیته ضد خرابکاری	۴
۴۱	ریشه‌ها	۵
۵۱	روزهای انقلاب	۶
۶۳	اوین یا پیچ توبه	۷
۸۲	اخباری از جهنم	۸
۱۰۰	دیوار نویسی	۹
۱۰۹	نظام زندان در قزل حصار	۱۰
۱۲۰	قرنطینه	۱۱
۱۳۸	قیامت	۱۲
۱۳۶	ملای سرخ	۱۳
۱۴۱	«عمو» مردی از اعماق	۱۴
۱۴۷	یک برداشت هنرمندانه	۱۵
۱۵۳	سرسرای شخصیت‌های مهم	۱۶
۱۶۲	لاله‌های مقاومت	۱۷
۱۷۴	تبه کاران مقس	۱۸
۱۸۳	پیدایش و افول توپ‌ها	۱۹
۱۹۹	آی‌شمن در اوین	۲۰
۲۰۳	روزهای خوش مقاومت	۲۱
۲۱۲	سازماندهی مقاومت در زندان	۲۲



۲۳۳	تعهدات رژیم برای ایجاد حمام خون در زندان‌ها	۲۳
۲۴۰	قتل عام زندانیان سیاسی	۲۴
۲۵۷	مقاومت منفعلین سرموضعی	۲۵
۲۶۶	یک بازی شطرنج	۲۶
۲۷۳	زن و مقاومت در زندان	۲۷
۲۹۵	دادگاه‌های اسلامی	۲۸
۳۰۵	نوره بندی تاریخچه زندان و مناسبات گرایشهای سیاسی	۲۹
۳۱۹	فرار	۳۰
۳۴۱	نگاهی به آینده	-
۳۴۹	ضمائم	-
۳۵۳	اسامی بخشی از زنان، که در جمهوری اسلامی اعدام شدند	-

## پیشگفتار نویسنده

زندان حلقه ضعیف جمهوری اسلامی است. نظام متهم است که ده ها هزار نفر از فرزندان این مرز و بوم را صرفاً به خاطر مخالفتشان با جمهوری اسلامی اعدام کرده است. در میان این جان باختگان همه نوع گرایش به فراوانی یافت می شود. از سلطنت طلب و ارتشی گرفته تا نیروهای مذهبی، از سنی و بهایی و اقلیت های قومی گرفته تا ملی گراها، از کمونیست و سوسیالیست از هر طیف آن تا مجاهد مشمول عدالت «آیات خدا» بر روی زمین قرار گرفته اند. این رژیم متهم است زنان باردار را تیرباران کرده، دختران باکره را قبل از اعدام مورد تجاوز جنسی قرار داده، پسران و دختران نوجوان زیادی را به جوخه اعدام سپرده، به پیران و بیماران هم رحم نکرده و از این لحاظ «عدل اسلامی» او پیر و جوان، زن و مرد دیندار و بی دین، و خلاصه همه را به یک سان شامل شده است.

پس زندان ضعیف ترین حلقه زنجیر نظام خونین و واپس مانده اسلامی است. حلقه ای است که سرانجام به جان سردمدارانیش می افتد و آنها را خفه می کند. اما شرطش اینست که همه آنهایی که دلشان برای ایران می تپد همراه با همه آنها که طعم تلخ زندان و شکنجه را چشیده یا در غم از دست دادن عزیزان قهرمان خویش در زندان های خمینی عزادارند، با توجه به درد مشترکشان حول همین یک محور جمع شوند و یکصد از جامعه جهانی بخواهند سران جنایتکار رژیم را به جرم جنایت علیه بشریت به محاکمه بین المللی بکشاند. من یکی از زندانیان نظام جمهوری اسلامی و تازه از قماش آن خوشبخت هایی بوده ام که توانسته ام با پشت سر گذاشتن آن همه شکنجه و ماجرا خود را به غرب برسانم. اینک می گویم در حد توانم فریاد خفه شده و خونین هزاران زندانی بی پناه را به گوش جهانیان و هموطنانم برسانم.

رژیم اسلامی کوشید تا زندانیان بسیاری را از طریق فشارهای روانی، ایدئولوژیکی و فیزیکی مسخ و آنها را به قول خود تواب کند. در شکنجه گاه‌ها ما را وادار می‌کردند تا قصایبان و منگه کنندگان انسان را به جای عنوان واقعی آنها که زندانیان، بازجو، شکنجه گر و حاکم شرع و متجاوزین به ناموس دختران و زنان را «برادر» بخوانیم. مکانی که این جنایات در آنجا صورت می‌گیرد «سالن آموزشگاه» و مجموعه آن «دانشگاه اسلامی اوین» نام دارد. مجموعه ای از ۱۰۰ تا ۲۰۰ سلول انفرادی، در ۴ طبقه که زندانی اگر اعدام نشد انقدر بماند تا بپوسد! نورخورشید را نمی‌بیند، هوای پاک را تنفس نمی‌کند، به چنان کورسیاه و گندابی «آسایشگاه» می‌گویند. زندان گوهردشت را که قتل‌گاه هزاران فرزندان قهرمان ایران است «مرکز آموزشی» می‌نامند. فقط به آدم‌ها ستم نرفته است واژه‌ها نیز در رژیم ملایان به مسلخ رفته و قربانی شده‌اند.

پیش از به زندان افتادنم همیشه در صف نان، گوشت، برنج، روغن نباتی و سایر مایحتاج زندگی بودم. این‌ها همه کمیاب بود اما در بازار سیاه به فراوانی یافت می‌شد. اما ۲۰ تا ۳۰ برابر قیمت دولتی به فروش می‌رسید. اما من هرگز انتظار نداشتم در زندان‌ها برای همه چیز در صف‌های طولانی ساعت‌ها به انتظار بایستم. در زندان جمهوری اسلامی برای توالی رفتن، درمانگاه، غذا، شکنجه برای اعدام صف تشکیل می‌شد و زندانیان در صف می‌ماندند تا نوبتشان برسد و تیرباران شوند.

صف زندان هم بازتاب صف‌ها در جامعه ایران بود مشکلاتی که به دنبال جنگ برای صدور انقلاب پدید آمد صف نان، راه آهن، اتوبوس، صف اعزام به جبهه‌ها، صف تحویل اجساد مردگان برای دفن قربانیان جنگ و صف شکنجه و اعدام.

سیاست زندانیان در راستای هدف‌های سیاسی رژیم بود. ما در چهار دیواری زندان در واقع مینیاتوری از جامعه ایران بودیم و این که رژیم چگونه جامعه را اداره می‌کند و بر آن حکم می‌راند.

این کتاب در حد خود پژوهش صدای مظلومیت و مقاومت فرزندان ایران در پشت دیوارهای بتونی زندانهاست. کتاب شرح حال فرزندان مبارزی است

که علیرغم سفاکی‌های تبه‌کاران رژیم اسلامی به مقاومت پرداختند. این کتاب شواهدی از جنایات رژیم اسلامی را در معرض قضاوت وجدان‌های بیدار جهانیان قرار می‌دهد.

این کتاب به زبان انگلیسی نوشته شده است تا پژواک قهرمانی‌های فرزندان ایران در سراسر جهان رسواگر رژیمی باشد که انسان‌ها را به غل و زنجیر کشیده است. انتشار کتاب به خصوص از آن جهت اهمیت دارد تا تلاش نیروهای مخالف مبتنی بر حقایق و وقایع زنده حیات سیاسی مخالفین علیه جمهوری اسلامی در ایران باشد. در عین حال مبارزه سیاسی علیه این رژیم را بعدی جهانی بخشد. علاوه بر این ترجمه متن انگلیسی به زبان‌های دیگر برای افشاگری علیه حکومت اسلامی در کشورهایی که جنبش‌های اسلامی خطری بالفعل علیه نهادهای جامعه مدنی در آن کشورهاست آسان‌تر خواهد بود.

در پایان یاد آوری چند نکته را در مورد کتاب لازم می‌دانم:

۱ - ترجمه فارسی که اکنون در دست شماست به تشویق دوستانی صورت گرفت که متن انگلیسی کتاب را خواندند و معتقد شدند که کتاب به زبان فارسی برگردانده شود تا مردم ایران هم به عمق جنایات این تبه‌کاران مقدس پی ببرند.

۲ - یکی از دوستان قدیمی و بسیار عزیز الف - سامان امر برگردان از انگلیسی به فارسی را بر عهده گرفت. متن برگردانده شده دقیقاً با متن انگلیسی همخوان بود. اما بعداً با موافقت مترجم لازم دیدم برای استفاده بیشتر فارسی‌زبانان مطالبی را بر آن افزوده و یا حذف نمایم. نویسنده این سطور مسئولیت کامل آن را به عهده می‌گیرد. در همین جا لازم می‌دانم از زحمات زیادی که مترجم عزیز در ترجمه و ادیت متن فارسی به عهده گرفت صمیمانه تشکر نمایم.

۳ - دوستان و رفقای از ترکیه دست به کار ترجمه متن انگلیسی به زبان ترکی استانبولی می‌باشند تا کتاب را در ترکیه منتشر کنند. یکی دو انتشاراتی در کشور سوئد اکنون متن اصلی را در دست دارند و احتمالاً در پی ترجمه از متن به زبان سوئدی هستند.

۴ - ابتدا در نظر داشتم کتاب را با نام مستعار منتشر سازم. اما فکر

کردم شکنجه گران با توجه به دقتی که در ثبت مطالب به خرج داده‌ام مرا خواهند شناخت. از هموطنانم هم که پاکی نداشتم، بنا براین چرا می‌بایست هویتم را از آنان پنهان دارم؟

۵ - همسرم فیروزه و فرزندانم زهرا، زهره، و امیر در زمان طولانی زندانی شدنم سختی‌های زیادی را متحمل شدند و دوام آوردند. جا دارد در این جا از صبر و شکیبایی شان و اعتقادی که به عادلانه بودن مبارزه من و امثال من داشتند سپاسگزاری کنم.

۶ - انتشارات ارش چاپ و نشر آن را متعهد شد.

در تنظیم و ویرایش متن انگلیسی دوستان خوبی نظیر DAVID RHYS و MICHAEL WAGSTAFF و NEIL SALTER کمک‌های شایانی کرده‌اند

۷ - کتاب را به همه مبارزان راه آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی که در زندان‌های حکومت اسلامی شکنجه شدند و جان باختند، تقدیم می‌کنم. حتم دارم مبارزه پیگیرتوده‌ها و خون این فرزندان مبارز سرانجام خیمه تبهکاران مقدس و نظام اسلامی را به آتش خواهد کشید.

۸ - این کتاب مجموعه‌ای از خاطرات من در زمان‌ها و مکان‌های مشخصی می‌باشد. در عین حال این تجربه می‌تواند با تجربه دیگران تفاوت‌هایی چه در شکل و چه در محتوا داشته باشد. به هر حال حقایق و واقعیت‌های عینی زندان در حکومت اسلامی از درون این تجربیات گوناگون در معرض ارزیابی و قضاوت پژوهندگان قرار خواهد گرفت.

۹ - در پایان باید توجه داشت که به کارگیری نام‌های مستعار در کتاب حاضر به دلایل امنیتی می‌باشد و برخی اسامی نیز به علت فراموشی بوده است. اطمینان دارم، هستند کسانی که به دلایل خانوادگی و سایر وابستگی‌ها در زندان‌ها بوده‌اند و اسم واقعی آن شخصیت‌ها را می‌دانند. در صورت تمایل می‌توانند نام‌های واقعی آن‌ها را توسط ناشر جهت ثبت در چاپ‌های بعدی در اختیار نویسنده قرار دهند.

رضا غفاری

## حکایت همچنان باقیست

سال‌ها پیش در مجله «مکتب اسلام» از قول يك مورخ بزرگ اسلامی خواندم که گفته بود اگر تمام ملت‌ها شقی‌ترین چهره‌های خود را در يك کفه ترازو بگذارند و ما مسلمانان تنها حجاج یوسف\* را در کفه دیگر بگذاریم ما مسلمانان در شقاوت برنده خواهیم شد.

سال‌ها گذشت و همان «مکتب اسلام» نویسان در نیمه راه يك انقلاب بر امواج آن سوار شدند. انقلاب را به شکست فاحش کشاندند و در تلاش طالبان‌گونه اما ناموفق خویش کوشیدند چرخ زمان را دو هزار سالی به عقب بازگردانند. اما دیگر در میان جماعت ملا، کسی از حجاج بن یوسف سخنی نمی‌گوید. برآستی حجاج بن یوسف انگشت کوچک یکی از حقیرترین حاکمان شرع خمینی هم نمی‌شود.

---

\* حجاج بن یوسف اموی فرماندار عراق در زمان حکومت مروانیان بود که نوازه شقاوت و آدم کشی‌اش حتی مورخ اسلامی را به چنان اعترافی واداشته است. اما در پایان قرن بیستم، خمینی و بارانش کوی سبقت را از حجاج بن یوسف ربودند.

امام راحل پیش از آن که واقعاً «راحل» شود زمینه را جوری آماده کرد که «با قلبی آرام و گام‌هایی مطمئن» به دربار حضرت حق برود. او برای این کار در آخرین روزهایی که «جام زهر کذایی» را نوشیده بود فرمان وحشتناکی صادر کرد و دستور داد زندانیان سیاسی که سال‌ها پیش به موجب قوانین همان رژیم می‌بایست آزاد می‌شدند اگر به راه اسلام نیامده‌اند قصاص شوند. اعدام‌های چند ده هزار نفری و کورهای جمعی فرزندان ایران حاصل آخرین شاهکار حضرت امام بود.

اما پرونده همچنان باز است. خمینی تنها کسی از آن جماعت آدم کش است که به دیار فنا رفته و به زباله دان تاریخ سپرده شده است. هاشمی و خامنه‌ای که پشت سر آن اعدام‌ها بودند، هنوز همه کاره‌اند. گیلانی آن جلاد اوین که احکام اعدام جمعی بدون دانستن نام محکوم‌ها را صادر می‌کرد، رئیس دیوان عالی کشور است. لاجوردی آدمخوار، رئیس کل همه زندان‌های ایران شده است. خلخال و هادی‌خان غفاری هم که در گوشه عزلت درآمده‌اند اما کسی بابت آن همه آدم‌کشی از شان حسابی نخواست است و اگر مغضوب رژیم شده‌اند به خاطر اختلاف سلیقه است و گرنه رژیم به خاطر آن همه اعدام پاس حرمتشان را دارد. تنها یک نفر از جماعت بخوند حاکم علیه اعدام و وضعیت دهشتناک زندانیان سیاسی - آن هم هسته - سخن گفت و او حسینعلی منتظری بود. او که تا دیروز «فقیه عالیقدر» و «نایب مناب» حضرت امام بود به خاطر انتقاد از رژیم و آدم‌کشی‌ها از چنان مغضوب شد که یک شبه توگونی ز مادر نژاد. و رژیم هرچه را ببخشد این یکی را نمی‌بخشد که کسی به آدم‌کشی‌هایش اعتراض کند چون خوب می‌داند که تنها با اتکا به آن اعدام‌ها توانسته است حکومت اقلیت کمتر از میلیونی جماعتی ملا را بر یک ملت متمدن شصت و چند میلیونی تحمیل کند.

آیا در میان سرمداران رژیم کسی از اعدام‌ها، آن شکنجه‌ها و آن زندان‌ها را محکوم کرده است؟ آیا رئیس جمهور جدید در این باره دستور رسیدگی داده است؟ آیا کسی از امثال لاجوردی، مبشری، غفاری و ... حساب خواسته است؟ و آیا اصلاً رئیس جمهور در نظام ولایت فقیه چنان حقی را دارد؟ آیا قوه قضائیه درست در اختیار «مقام معظم رهبری» نیست؟

اگر بتوان در مورد سیاهکاری‌های رژیم ملایان بر ایران سیاهکارترین‌ها را برگزید بی تردید زندان‌های جمهوری اسلامی سیاه‌ترین پرونده آدم‌کشان رژیم از صدر تا ذیل را در بر می‌گیرد. در تاریخ ملت ما هرگز چنان حوادثی، حتی بعد از حمله عرب و مغول به ثبت نرسیده است، که حکومتی زنان باردار، دختر بچه‌ها، پسران نوجوان، پیران و بیماران را گروه گروه به جوخه اعدام بپسارد. بی شک حتی آن حجاج یوسف شقی و بی حیا هم از کشتن زن باردار و دختر ۱۴ ساله شرم می‌کرد ولی فرزندان خلف او کاری کردند که حجاج و چنگیز و بقیه خونخواران تاریخ نفسی تازه کنند و از شرم و خجالت به درایند.

کتاب حاصل تجارب گرانبها و پردرد نوستی است که بهترین و پربارترین سالیان زندگیش را به جای آن که به فرزندان ایران درس بدهد در زندان‌های وحشت آفرین رژیم اسلامی و اسلام پناه خمینی سپری کرده و تا آن حد که حافظه‌اش اجازه داده وقایع را با دیدی عینی و بیطرفانه به ثبت رسانده تا سندی باشد برای اکنونیان و آیندگان که بدانند ملت ایران در سال ۱۳۵۷ به دنبال سال‌ها مبارزه فرزندان این آب و خاک چه می‌خواست و ملایان با انقلاب با شکوه مردم چه کردند و چه‌ها که نکردند.

امیدوارم دردمندانی از کشورهای اسلامی این کتاب را ترجمه کنند و در اختیار هموطنان خود قرار دهند تا مردم آن دیارها پیشاپیش به ماهیت اسلامی رژیم‌هایی که در کمین مصر و الجزایر و مانند آن نشسته‌اند پی ببرند و بی آنکه آنی از مبارزه‌رهایی بخش دست بردارند از سرنوشت تلخ و محنت‌بار ایرانیان مبارز عبرت گیرند و هنوز از چاله رژیم‌های فاسد و منحط درنیامده به چاه ویل خمینی‌ها، گرفتار نیایند.

سامان

۱۹۹۷ - ۱۳۷۶



## به بهانه انتشار چاپ دوم

انتشار چاپ اول «خاطرات يك زندانی از زندان‌های جمهوری اسلامی» با استقبال گرم هموطنان رو به رو شد. کتب در لندن، لس آنجلس، نیویورک، واشنگتن دی سی، تورنتو و مونترال و بالاخره در کشور سوئد، در شهرهای استکهلم، گوتنبرگ و مانو، در نتریات، رادیوها و تلویزیون‌های ایرانیان به‌طور وسیعی مطرح شد و مورد نقد و بررسی قرار گرفت.

همچنین در تمام شهرهای نامبرده، ایرانیان هم از طریق شرکت در جلسات متعدد و یا از طریق تلفن به رادیوهای فارسی زبان و ارسال یادداشت به این جانب، نظرات بسیار مفیدی در رابطه با تصحیح برخی از تاریخ‌ها و یادآوری اسامی تازه‌ای از زنان و مردان اعدام شده، با اطلاعات تکمیلی نسبت به برخی از اسامی، ابراز عصبیت کرده و از هرجهت با صمیمیت تمام، مشوق من بودند. لازم به ذکر است که برخی از خوانندگان زن در رابطه با فصل «قیامت» در چاپ اول کتاب انتقاداتی داشتند و در جلساتی که با خود این جانب در کانادا داشتند نقطه نظرات خود را اظهار کردند. با سودجویی از نظراتشان و مراجعه به منابع دیگر، اینک تجدید نظری کلی در فصل «قیامت» به عمل و این فصل دوباره بازنویسی شده است.

پیشنهاد نوشتن خاطرات زندان از همان روزهای پس از فرارم از ایران، توسط رفیق پسمیان عزیزم، از شیر مهرداد سردبیر نشریه انگلیسی ایران بولتن، مطرح شد. بدون راهنمایی‌های ارزنده این رفیق، امکان چاپ کتاب مقدور نبود. لازم می‌دانم از ایشان، به‌طور مشخص تشکر کنم.

رفقای کانادا، از جمله رفیق پویا در مورد سازمان پیکار تذکراتی داده‌اند که مورد توجه قرار نادم. رفقای بسیاری، در مورد کادرهای مقاوم و مبارز حزب رنجبران و عدم ذکر نام آن‌ها، انتقادهایی داشتند. سعی کردم در چاپ دوم کتب، این نقص را برطرف کنم. و به نقش برجسته‌ی برخی از

آنان اشاراتی داشته باشم رفیق محمد در مونترال، با خواندن کتاب تذکراتی داد که سپاسگزارش هستم همچنین از کمک‌های جالب آقای هرمز نیکخواه، در لندن، و یاری‌های بسیار ارزنده و مفید رفیق شرمند و صمیمی، اصغر داوری، نهایت سپاس را دارم رفیق مریم از هانور آنان با ارسال نام‌های جدید از دختران اعدای، محبت زیادی نمودند.

رفقایمان، ناصر زراعتی در نشریه اطلس در سوئد و پرواز در نشریه کانون، در لندن، نقدهائی نوشته اند که پاسخ آن‌ها را در همان نشریات داده‌ام لازم است با تشکر از يك يك آنان بگویم:

«این دفتر هنوز بازاست و هرگونه نظر اصلاحی و یا انتقادی مورد سپاس خواهد بود.»

اکنون ترجمه کتاب آماده چاپ به زبان آلمانی می باشد و به زودی منتشر خواهد شد.

اکنون با جمع آوری نظرات اصلاحی خوانندگان و اظهارات مثبت و انتقادی دیگر یاران، چاپ دوم کتاب در اختیار شماست و حال لازم است بار دیگر تاکید کنم:

یادآوری تجربه‌های گذشته تا آنجا مفید است که بتواند به درس آموزی از اشتباهات مان و ارتقاء سطح تلاش‌ها برای سرنگونی حاکمیت سیاه ولایت فقیه و رژیم اسلامی منجر گردد. تنها مرثیه خوانی برای اعدام شدگان به دست آیت‌الله‌ها کافی نیست. تمامی نیروهای سیاسی خارج از کشور، باید بدون توجه به خط و مرزهای گروهی، توان خود را در تحول و ایجاد يك کارزار بزرگ سیاسی، در جهت تهیه مقدمات تشکیل يك دادگاه جهانی، نظیر «دادگاه راست» برای آیت‌الله‌هایی که فتوای مرگ و شکنجه و تجاوز جنسی ده‌ها هزار از فرزندان ایران را صادر کرده‌اند و مرتکب جنایت علیه بشریت شده‌اند بسیج شوند. برای رسیدن به این هدف والا، لازم است از تمامی ظرفیت‌های خود بهره‌گیری نمایم.

این است بخشی از آن درس، که از تاریخ باید گرفت.

رضا غفاری

خرداد ۱۳۷۸



## در آن پامداد بهاری ...

«بی حرکت، دست‌بالا». چشم‌های خواب‌لوده‌ام را که باز کردم خود را در حلقه‌ای از ده آدم ریش‌ودیدم که چار چشمی مواظب بودند. لوله‌های تفنگ‌ها اندکی پایین‌تر از ریش‌هایشان به چشم می‌خورد.

یکی از آن میان با ریش جوگندمی، سرمسرم داد کشید که «اونطوری دراز نکش، خواهر، خودتو بپوشون، چادرتو سرکن» و بعد او را از اتاق بیرون انداخت.

برهنه در رختخواب خوابیده بودم. همسرم برایم لباس آورد که بپوشم. حزب‌الله دستانم را از پشت دستبند زد و با پارچه سفیدی که از کف اتاق برداشت چشم‌هایم را بست. در حالی که سایرین اتاقم را بهم می‌ریختند داد می‌زدند «تفنگ‌ها کجاس؟» دسته دیگری هم سایر قسمت‌های خانه را زیر و رو می‌کردند کتاب‌ها، نوارهای تاپ، وسایل موسیقی و چیزهایی از این قبیل را در کیسه‌های نایلونی می‌ریختند، درست مثل دزدهایی که از ترس آمدن پلیس با عجله می‌خواهند در بروند.

اعضای خانواده‌ام در گوشه‌ای از راهرو جمع شده بودند: همسرم، دو دخترم یکی ۱۲ ساله و دیگری ۱۰ ساله، و پسر ۴ ساله‌ام، و خاله قزی. همگی از ترس می‌لرزیدند و بی‌آنکه کاری از دستشان بر بیاید شاهد فاجعه‌ای بودند که بر آنان می‌گذشت.

من هنوز تلاش می‌کردم لباسم را نزن کنم و آن‌ها در میان اشک و گریه اعضای خانواده‌ام مرا با خود بردند. یکی از آنها برای تسکین خانواده‌ام رو به همسرم گفت

«خواهر، ما فقط برای یک بازجویی عادی ایشان را می‌بریم، یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردد.»

مرا از پله‌های خانه به پایین هدایت کردند. چشمانم جایی را نمی‌دید. آنقدر سریع می‌رفتند که نمی‌توانستم درست قدم بردارم. دو نفر از دو طرف، بازوه‌ایم را گرفته بودند و با خشونت به جلو هل می‌دادند.

وقتی از در خانه بیرون آمدیم برای لحظه‌ای گرمای آفتاب سحرگاهی تهران را بر گردنم احساس کردم. از پیاده رو گذشتیم. مرا به قسمت عقب یک اتومبیل انداختند. یکی از پاسدارها سرم را به پایین هل می‌داد مبادا حتی از زیرچشم بند جایی را ببینم یا عابران از خارج متوجه حضور من بشوند. مرا بردند اما کجا؟ نمی‌دانستم. یک حزب‌اللهی تفنگش را روی سرم گذاشته بود.

مرد دیگری هم در عقب اتومبیل بود که چشم بند داشت و سرش را به پایین خم کرده بودند. او کاملاً مطیع و تسلیم به نظر می‌آمد. بعدها فهمیدم این تسلیم‌طلبی بر اثر شکنجه بوده است. پایش را به پایم فشار داد. جوابش را ندادم. باز تلاش کرد و این بار با آرنج به من فشار داد. برایم کاملاً عجیب و غریب بود. هنوز بر اثر ضربه آن روز به خود نیامده بودم. بیش از آن در هراس بودم که به کسی اعتماد کنم. آیا این آدم پاسدارها را به خانه من هدایت کرده بوده؟ به خود آمدم فقط سکوت کردم و پاسخش را ندادم.

آن موقع روز خیابان‌ها خلوت بود. اتومبیل با سرعت به پیش می‌راند. اما برای من هر دقیقه حکم ساعت‌ها را داشت. اتومبیل آنقدر تند می‌رفت که مدام از این سو به آن سو می‌غلتیدم.

این نخستین بار نبود که حزب‌الله به خانه‌ام یورش می‌برد. دو ماه پیش نیز که با اعضای خانواده در اتاق نشیمن مشغول صرف شام بودم، آمدند. تلویزیون باز بود و سخنان خمینی را پخش می‌کرد. وی در آن سخنان «چپ‌گراها را عروسک‌های دست‌نشانده امپریالیسم آمریکا» قلمداد نمود.

در زدند ساعت ۸ بعد از ظهر بود. خاله قزلی رفت در را باز کند و هنوز در کاملاً باز نشده بود که آن را با خشونت هل دادند. در باز شد و پیر زن میان در و دیوار قرار گرفت. چکمه پوشان حزب‌اللهی وارد شدند. یکی فرمانده بود و

به دیگران دستور می داد.

دو نفر از پاسدارها مرا به اتاق کارم بردند. آن که مسنّ تر بود فرماندهی داشت. او از من پرسید: «با سازمان‌های چپ ضدانقلابی چه رابطه‌ای داری؟ آیا عضو یا هوادار یکی از این گروه‌ها هستی؟ آیا کسی را که عضو یا هوادار باشد می‌شناسی؟ آره، می‌شناسی؟ روزنامه‌هاشان را می‌خوانی؟» بعد نظرم را درباره جنگ ایران و عراق، ماهیت جمهوری اسلامی و ... پرسید و خود او یادداشت برداری می‌کرد.

او از من جواب درست و حسابی می‌خواست اما من صلاح را در آن دیدم که جواب‌های خنثی بدهم. پاسدار دوم کتاب‌هایم را بهم ریخت و یادداشت‌هایی که برای درس فردا تهیه کرده بودم نگاه کرد. سایر پاسدارها به اتاق‌های دیگر ریختند و همه جا را گشتند دنبال همه چیز بودند از سکوی پرتاب موشک تا اعلامیه‌های گروه‌های چپ. اما هرچه بیشتر گشتند کمتر یافتند. سرخورده و مأیوس به نظر می‌رسیدند. ظاهراً کسی گزارش داده بود که این جا «خانه امن» است و سازمان‌های مخفی، فعالان خود را در این جا آموزش می‌دهند اسلحه پنهان می‌کنند و اعلامیه‌های ضد رژیم را به چاپ می‌رسانند از بخت بدشان چیزی از این بابت دستگیرشان نشد.

آن روزها یورش به خانه‌ها بسیار معمول بود و من هم بنا به احتیاط، همه اثار شک برانگیز را از بین برده بودم. درست نوسه روز پیش از این یورش، همه اعلامیه‌های چپ، مقاله‌ها و کتاب‌های شک برانگیز را بر پشت بام خانه‌ام سوزانده بودم و جز کپه‌ای خاکستر چیزی از پانزده سال کار تبلیغی، ترویجی باقی نمانده بود. در اتاق کارم قبلاً پوسترهایی دایر بر پشتیبانی از حقوق کارگران و مبارزه خلق کرد نصب کرده بودم ولی حالا پوستری جای آنها را گرفته بود که اشغال سفارت آمریکا توسط بنیادگرایان را تحسین می‌کرد.

تا ساعت ۱۱ شب به جستجو ادامه دادند. در حکم آنها نوشته شده بود آنها در جستجوی سرنخ‌هایی هستند که ارتباط مرا با یک سازمان چپ اثبات کند: یک ماشین تکثیر اعلامیه‌های ضد دولتی، و شواهدی که نشان دهد از خانه من به عنوان خانه امن استفاده می‌شود. آنها دیدند که اعضای خانواده من در حال صرف شام و تماشای خمینی بر صفحه تلویزیون هستند. حزب‌اللهی مسن‌تر

از خانه بیرون رفت و با مرکزش تماس تلفنی گرفت و منتظر دستور بعدی ماند. برگشت و تأسف خود را از گزارش نادرستی که درباره ما داده بودند ابراز نمود و عذرخواهی کرد: «ببخشید برادر، خیلی متأسفم، اطلاعات ما غالباً دقیق است. به هر حال، یکی از بستگان نزدیک شما این گزارش را داده بود ...»

و بدین ترتیب پیش از نیمه شب خانه ام را ترک کردند. از آن تبختری که هنگام ورود داشتند خبری نبود.

اگر چیزی پیدا می کردند مرا توقیف می کردند - امری که بعداً اتفاق افتاد - خانه را هم غارت می کردند. در آن ساعت ۵ صبح پنجم تیرماه ۶۲ که دستگیر شدم، خانه ام تاراج شد. این قبیل «مصادره» برای حزب الله هم امری عادی بود و هم سود دنیوی در بر داشت. طلا و جواهر، پول، رادیو، ضبط و پخش صوت، اتومبیل و هر چیز منقول و قابل فروش را می بردند. اینها همه «سند و مدرک جرم» بود. سند و مدرکی که به شیوه ای معجز آسا در فاصله میان خانه و زندان ناپدید می شد.

حالا دیگر می دانستم که نامم در فهرست حضرات است. به رفقایم توصیه کرده بودم به خانه ام نیایند. خانه ام تحت نظر بود.

این حادثه در اواسط سال ۱۳۶۱ اتفاق افتاد که یورش به خانه ها و دستگیری ها امری عادی بود. درگیری های مکرر خیابانی منجر به کشته شدن تظاهرکنندگان می شد. دولت از زندانیان سیاسی انتقام ددمنشانه ای می گرفت. گزارش هایی که به خارج از زندان سرایت می کرد نشان می داد که وضعیت زندانیان سیاسی زمان شاه در مقایسه با زندان جمهوری اسلامی به یک ضیافت بیشتر شبیه بوده است.

سر درگم بودم: آیا از کشور خارج شوم یا بمانم و دستگیر شوم؟ تصمیم گرفتم بمانم و ببینم در صورت دستگیری چه خواهد شد؟ به نظرم به زندان افتادن به خاطر مخالفت با حاکمیت جمهوری اسلامی در آن شرایط کار درستی بود. بنا براین دومین یورش حضرات مرا چندان غافلگیر نکرد.

## کوره راه دوزخ

وارد محوطه زندان که شدم فریاد و ناله زندانیانی را که شکنجه می‌شدند از پشت دیوارها شنیدم. ضجه شکنجه شده‌ها فضا را پر کرده بود. هنوز هم ناله زنی که کمک می‌خواست در گوشم طنین انداز است. هرچه به راهرو اصلی زندان نزدیکتر می‌شدم صدای فریاد و ناله‌ها شدیدتر به گوشم می‌رسید. چشمانم جایی را نمی‌دید و هنگام عبور از پله‌ای که سر راهم تعبیه شده بود سکندری خوردم و با سر به زمین افتادم دستی‌آستینم را گرفت و از زمین بلندم کرد. چرا آستینم را؟ چون از دید «برادران ایمانی»، من موجودی «نجس و ناپاک» تلقی می‌شدم.<sup>\*</sup>

هنگام عبور از راهرو پیشانی‌م به مائعی برخورد کرد و دوباره نقش زمین شدم. وقتی به خود آمدم متوجه شدم سرم به سقف کوتاه راهرو خورده است. کوتاه شدن سقف و وجود چشم بند موجب تصادف شده بود.

این کوره راه دوزخ بود. همه زندانیان از کوره راه یاد شده می‌گذشتند و چون چشمانشان بسته بود سرشان به سقف می‌خورد. این یک ضربه روانی بود و به زندانی می‌فهماند که به دنیای جدیدی گام نهاده است.

مرا به اتاقی بردند. روی یک صندلی نشاندند. میزی جلو صندلی بود. با گفتن این جمله که «هه شما حرامزاده‌ها را دستگیر کرده ایم هه تان را به درک می‌فرستیم» بازجویی آغاز شد. یکی داد کشید: «برادر رحمان، اونو بده من،

<sup>\*</sup> طبق نص صریح قرآن و روایت‌های اسلامی، ملحدان و کافران نجس هستند



می کشمش. به جهنم می فرستمش». مدام به من و خانواده ام فحش می دادند. گویی يك مراسم عبادی بود که برای همه زندانیانی در وضعیت من به جا می آوردند. این مراسم برای همه تازه آمدگان تکرار می شد. آرزو می کردم به قولشان عمل کنند و راحت مرا بکشند. اما این تنها ضربه روانی شروع کار حضرات بود.

«بگو ببینم! عضو کدام سازمان یا گروهک هستی؟»

«برابر، حتماً اشتباهی روی داده، من هرگز در هیچ سازمانی عضو نبوده‌ام»

بالیه دستش محکم به پس گردنم زد. ضربه‌های پیاپی مشت و سیلی به سر و صورتم پاریدن گرفت. مرا به اتاق پهلویی بردند.

\*\*\*

از شدت ضربه‌ها به خودم می‌پیچیدم هنوز چشمانم بسته بود. مرا به گوشه‌ای هل دادند. من بین دو دیوار بتونی قرار گرفته بودم. دو دیوار آن قدر به هم نزدیک بود که دماغم با دیوار جلویی تماس می شد. دلهره و اضطرابم این بود که بعد چه می‌شود.

از پشت ضربه‌ای وارد شد که سر و سینه‌ام با دیوار بتونی برخورد کرد. از خود بیخود شدم به زمین افتادم. مثل این که همزمان با کتک زدن، شوک الکتریکی هم می‌دادند. قدرت نداشتم خودم را سرپا نگاه دارم با صورت به زمین نقش بسته بودم.

هنوز نمی‌دانستم چه ضربه‌ای آن طور مرا به زمین انداخته. ضربه از چیزی مثل پرتاب کیسه بوکس بود. کیسه‌ای به مراتب بزرگتر و سنگین‌تر، پر از شن به درازای يك متر و قطر نیم متر که از سقف آویزان بود. وقتی به آدم می‌خورد مثل این بود که وزنه سنگینی، ناگافل سر شخصی اصابت کند. هنوز روی زمین افتاده بودم. یکی از حزب‌اللهی‌ها با پوتین به سر و پشتم می‌زد. دستم را گرفت و سعی کرد سرپا نگاهم بدارد. بعد هم با عجله مرا دنبال خودش کشید و به اتاق دیگری برد. از زیر چشم بندم توانستم پای افراد شکنجه‌گر را بشمارم. دست کم چهار مرد در آن اتاق بودند. يك تختخواب آهنی بود که به

جای تشك تخته‌های چوبی داشت. مرا روی تخت قرار دادند. صورتم و سینه‌ام روی تخته‌ها قرار گرفت.

یکی از بازجوها به پشتم نشست تا قدرت پیچ و تاب خوردن را از من بگیرد. پشت سرم را محکم با دست‌هایش گرفت و صورتم را به تخته می‌مالید. یونفرشان پاهایم را از ناحیه قوزک به پایین تخت بستند و بعد هم دست‌هایم را از مچ به این‌ور تخت محکم کردند. در این وضعیت دستانم به حالت کشیده درآمد.

بعد برادران وظیفه الهی خود را شروع کردند. با کابل ضخیمی به کف پاهایم می‌زدند درد تمام وجودم را فرا گرفته بود و با هر ضربه جدید شلاق، بر شدتش افزوده می‌شد. فریاد می‌کشیدم. خشم همه وجودم را پر کرده بود. پاسداری که به پشتم نشسته بود سرم را محکم به پایین فشار می‌داد. هر چه بر تعداد تازیانه‌ها افزوده می‌شد فریاد و ناله من شدت می‌گرفت. پاسدار تکه پتویی کثیف، پر از خاک و مو و آشسته به خون جلوهانم گرفت تا صدایم را خفه کند.

دو حزب الهی چگینی\* به نوبت به کف پاهایم شلاق می‌زدند. نمی‌دانم چه قدر طول کشید ولی سربازجو نام، زمان، مکان، و خانه رفقای را از من می‌خواست که مدام با صدای بلند اسمشان را تکرار می‌کرد. او بیش از هر چیز می‌خواست مکان و زمان قرارها را بداند. با آن پتوی کثیف و آلوده که جلوهانم بود حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم پاسخش را بدهم. گاه آن قدر کهنه را به دهنم فشار می‌داد که تا مرز خفگی پیش می‌رفتم. ترس و وحشت تمام وجودم را پر کرده بود درد تازیانه را از یاد بردم. داشتند خفه‌ام می‌کردند! با تمام نیروی باقی‌مانده‌ام تلاش کردم کهنه را از دهانم دور کنم، تف کنم، به سرفه افتادم. دهانم باز شد و نفسی تازه کردم.

می‌خواستند تعادل روانیم را بر هم بزنند. سرم داد می‌کشیدند که زمان و مکان قرار آن روز را می‌دانند، فقط می‌خواهند من هم آن را تصدیق کنم.

\* چگین [ها] آدمخوارانی بودند که شاه عباس استخدام کرده بود برای زنده زنده خوردن زندانیان سینه‌سی

می دانستم که رو دست می زنند. از من خواستند تا جزئیات اطلاعاتی را در اختیار آن‌ها بگذارم که منجر به دستگیری رفقای جدیدی از تشکیلات تهران شود. نمی دانستم از من چقدر می دانند اما در مراحل اولیه متوجه شدم که بازجوها اطلاعات زیادی از من نباید داشته باشند. در ساختار تشکیلاتی کمیته تهران، من یکی از سه عضو رهبری هسته های کارگری شمالغربی تهران بودم. این کمیته در خیلی از کارخانه های منطقه صنعتی تهران - کرج و جاده مخصوص کرج هسته های فعال و ارتباطی داشت. رهبری آن هسته ها به عهده کمیته ما بود. ایران ناسیونال، تولید دارو و کارخانه های بزرگ دیگر از این جمله بودند. سازمان ما در هر کدام يك هسته سازمانی داشت و يك رابط از این هسته های پایه با یکی از اعضای کمیته سه نفری ارتباط داشت، گزارش می داد و اسناد سازمانی را منتقل می کرد. رفیق عبدالحمید روشنفکر و همسرش و من عضو کمیته رهبری این هسته ها بودیم. رفیق روشنفکر در ضمن، رابط قرار با کمیته تهران را اجرا می کرد. قرار بر این بود که اگر او مفقود یا دستگیر شود. قرار کمیته تهران به من سپرده شود. حال چنانچه در بازجویی کوچکترین ناهشیاری به خرج می دادم موجودیت همه هسته ها به خطر می افتاد. آنگاه عده بسیار زیادی از رفقا به کشتارگاه های رژیم اسلامی کشانده می شدند. کمیته تهران هم لو می رفت. موجودیت کمیته تهران در واقع در آن برهه موجودیت سازمان ما بود. با کمترین غفلتی همه سازمان زیر ضربه رژیم خونخوار اسلامی می رفت. بنا براین، من در شرایط بسیار حساسی قرار داشتم.

نمی دانم این شکنجه چقدر طول کشید. از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم احساس کردم عرق سردی بر سراسر بدنم نشسته است گویی در آب سردی غوطه ور شده بودم. تنها چیزی را که به یاد می آورم نور اندکی بود که از لای در اتاق شکنجه وارد می شد و من از زیر چشم بند آن را احساس می کردم همین و بس. سربازجو وارد شد و گفت:

«حاج آقا [ ملایی که نماینده خمینی در درون زندان بود] به ما اجازه کتبی داده است که ازت اطلاعات بگیریم. حکم تعزیر تا مرگ است یعنی یا اطلاعات می دهی یا زیر شکنجه جان می دهی. پاسخت چیست؟ حرف می زنی

یا از برادران بخوام به حرفت بیارن؟»

ولاف زنان گفت.

«ما مرکزیت‌ها رو به حرف آوردیم تو سی‌خوای قهرمان بشی. احمقی از این زندون هیچ قهرمانی زنده خارج نمیشه» می‌دونی با لاشه تو چیکار می‌کنیم؟ به لعنت آباد می‌بریم تا سگا تیکه تیکه ش کنن. خوب، حالا حرف می‌زنی یا می‌خوای قهرمان بشی؟»  
گفتم:

«برادر به جان امام خمینی قسم می‌خورم که شما اشتباه می‌کنید من درباره این اسم‌ها و قرارها چیزی نمی‌دانم»

دیگر صحبتی نشد. سربازجو به کمک دو پاسدار دیگر بند از دست و پایم کشود مرا روی تخت نشانند هنوز چشم بند داشتم. روبروی در اتاق بودم. دو پاسدار وارد شدند. این را از دو جفت پای پوتین پوش از زیر چشم بند دیدم. دو پا نیز در دمپایی پلاستیکی سیاه پا به پای آنها. نمی‌دانستم چه می‌خواهند بکنند. آن دمپایی پوش را هم نمی‌شناختم. حتماً یک زندانی بود. اما کی؟ نمی‌دانستم.

سربازجو مشکلم را حل کرد با تفرعن زیاد به زندانی گفت «حمید چشم بندت را بردار و بگو این آقا که روی تخت نشسته کیه؟»

زندانی با اندکی دودلی گفت: «این کاوه است استاد دانشگاهه. او با این هسته‌ها در کارخانجات ارتباط داشته. افراد زیر روابط او عبارتند از ... و بعد سخنانی را گفت که معلوم بود مقام‌های زندان به او دیکته کرده اند.

«من و زعم هر دو دستگیر شده‌ایم. تشکیلات از بالا مورد حمله قرار گرفته، ما همه اطلاعاتی را که داشتیم به برادرها داده‌ایم تو هم بهتره همین کارو بکنی و گرنه خود و خانواده را به باد فنا میدی.»

صدایش برایم آشنا بود صدای یکی از کادرهای سازمان بود. اما بر خلاف سابق، صدا شکسته بود و طنینی مجزون داشت. حالا می‌فهمیدم که این صدای کیست. با خشم پاسخ دادم: «چرا دروغ می‌گی؟ اینا که تو اسم بردی کی هستن؟ ایا خود تو اینا رو به من معرفی کردی؟ نه هرگز هیچ‌کدوم از این آدماروندیده‌م»

بازجو در حالی که محکم به سرم می زد گفت «دروغ میگی».

حمید را بردند و شکنجه از سر گرفته شد. از زیر چشم بند دیدم کپه ای از تراشه های خشک شده گوشت با خون لخته یا تازه روی هم انباشته شده. درست زیر پای خودم. و خون تازه من هم بر آنها می چکید. اینها گوشت و خون کسانی بود که قبل از من شکنجه شده بودند. بعضی جان باخته و عده ای در زندان اوین و یا در این جا به سر می برند. هر زندانی که به این شکجه گاه آمده بود، در افزایش حجم این توده گوشت و خون سهمی داشت. از پسر و دخترهای ۱۲ ساله تا زنان و مردان ۷۰ ساله، خون های متعفن می جوشید و الهام می بخشید، گواهی بود بر مقاومت کسانی که برای آزادی و عدالت و دمکراسی مبارزه می کردند. دلشان برای مردم می تپید.

با خودم گفتم: باید تصمیمم را بگیرم. یا از این آرمان های انسانی و اجتماعی که در طول حیاتم با آنها زیستم دست بکشم و اطلاعات خودم را بدهم و جان خودم را نجات دهم یا با خون این انسان های شریف تجدید میثاق کنم و بگذارم تا خون من نیز به خون کسانی پیوند بخورد که ایستادند و به تعهدشان پای بند ماندند. می دانستم نام هرکس را که ببرم حکم مرگی را امضا کرده ام. خانواده ای را داغدار کرده ام. به درهم شکستن مبارزه ای یاری رسانده ام که بخشی از وجودم بوده است. پس خاموش می مانم.

اگر به حرف می آمدم خودم را بیشتر به خطر می انداختم. هرکسی که با اعتراف من به زندان می آمد، خود سند و مدرکی علیه من می شد. و به منابع موجود در دسترس رفقایم لطمه می زد و فعالیتشان را به مخاطره می انداخت. از خود پرسیدم: آیا سکوت مرا نجات خواهد داد؟ شاید، اگر حمید همه چیز را نگوید و نگفته باشد. اگر هیچکدام از رفقایم که با من ارتباط داشتند، خاصه رفقای نشریه - به چنگ پلیس نیفتند، شاید راه نجاتی باشد. اما بازجویان سلو اما، این چگین های بازمانده از رژیم شاه، آدم های کار کشته ای بودند، آنها باور نمی کردند که من اطلاعاتی داشته باشم و آن ها نتوانند از من بگیرند.

کسی که دیگران حاج رحمان صدایش می زدند سرم داد کشید:

« مادر چنده ما همه تان را به تور انداخته ایم همه تان را دار می زنیم.»

دیگری گفت:

«این مادر قحبه رو به من بده تا همین حالا به درک واصلش کنم.»

دیگری فریاد زد:

«ما می‌خوایم از ذهن کثیف خودت بشنویم مال کدوم سازمان ضدانقلابی هستی؟»

و من باز پاسخ دادم:

«برادرا! به جان امام خمینی سوگند می‌خورم که این جا اشتباهی روی داده من هرگز عضو هیچ تشکیلاتی نبوده‌ام.»

ضربه‌ای به سرم وارد شد. حاج رحمان داد زد

«به روح بزرگ امام خمینی قسم می‌خورم هر اطلاعاتی که داشته باشی رو به ما ندی و یکی از اونا از چنگمون در برن با دستای خودم می‌کشمت. ما نه تنها جزئیات فعالیت‌های مخفی تو را می‌خوایم، بلکه رمز و قرارهای خود را هم بایستی بگویی.»

«قسم می‌خورم هیچ اطلاع و اسم رمز نمی‌دانم.»

حاج رحمان تهدیدم کرد: «نمی‌ذاریم از اینجا زنده بری بیرون. فرصتی برای قهرمان شدن به کسی نمی‌دیدم» و بعد به همکارانش خطاب کرد:

«برادرا! یادش بدین چه جووری به حرف بیاد.»

بار دیگر شکنجه آغاز شد و با هر ضربه تازیانه فریادم بلند تر و رساتر

می‌شد

\*\*\*

بیش از این چیزی به یاد نمی‌آورم زیرا شکنجه از هوش رفتن. وقتی به هوش آمدم، روی تخت بیمارستان بودم. و مقداری لوله به بدنم وصل بود. پزشک زندان که يك زندانی بلوچ بود وقتی دید به هوش آمده‌ام گفت:

«خدا بهت رحم کرد. به سرت ضربه‌ای خورده بود سه روز در حال اغما بودی. درآستانه مرگ قرار داشتی. سمت راست بدنت بر اثر ضربه بدجووری صدمه دیده است.»

شکنجه گرها نگران از این که شکنجه بیشتر مرا از پای در آورد و در اثر